

# فکر تنبیل

## افسانه‌ای از خراسان

باز آفرینی: معصومه میرابوطالبی

تصویر گر: میثم موسوی

پسری بود به نام قدرت. قدرت تنبیل بود. خیلی خیلی تنبیل؛ به طوری که مادر و پدرش از دست او زله شده بودند. پدرش زمین بزرگی را زیر شخم برده بود و هر روز برای کار بر روی زمین می‌رفت؛ اما قدرت تا لنگ ظهر می‌خوابید و بعد هم به بهانه‌ای توی کوچه‌های ده ول می‌چرخید. هر روز صبح که قدرت از خواب بلند می‌شد، مادر قربان صدقه‌اش می‌رفت تا شاید برود کمک پدر، اما قدرت پا درد و دست درد را بهانه می‌کرد و نمی‌رفت.



یک روز صبح، پدر که می‌رفت سر زمین تا کار کند، ظرف غذا را با خودش برد. به مادر گفت من می‌روم، تو قدرت را راضی کن تا غذای من را بیاورد. من یک جوری سر زمین نگاهش می‌دارم. لنگ ظهر قدرت از خواب بیدار شد. مادر ظرف غذا را داد دستش و گفت: «مادر این را ببر برای پدرت. از صبح رفته سر زمین و حالا تشنه و گرسنه است.» قدرت گفت: «حالش را ندارم.» مادر گفت: «پشت لب‌ت سبز شده. قدرت عین چنار شده. هیچ کاری نمی‌کنی. این که نمی‌شود.»

قدرت نشست غذایش را بخورد، مادر عصبانی غذا را از جلوی او برداشت: «تا غذای پدرت را نبری از غذا خبری نیست.» قدرت گفت: من گرسنه‌ام. نمی‌توانم تا آنجا راه بروم. غذا بخورم، بعد.

اما مادر می‌دانست قدرت غذایش را بخورد، دوباره می‌خواهد. گفت: «تو راه بیفت، من جیب‌هایت را پر از نخودچی و کشمش می‌کنم. این‌ها را بین راه بخور تا برسی به پدر.» قدرت گفت: «پس نخودچی و کشمش زیاد بده. من آن‌ها را می‌خورم، هر جا نخودچی و کشمش‌ها تمام شد، غذای پدر را می‌گذارم زمین و برمی‌گردم.»

مادر جیب‌های قدرت را آن قدر پر کرد تا به پدر برسد. قدرت به راه افتاد. از آنجا که خیلی شکمو بود، تند تند نخودچی و کشمش‌ها را خورد. هنوز به پدر نرسیده بود که تمامشان کرد. دست را سایه‌بان چشم‌ها کرد و پدر را از دور دید. داد زد: پدر. غذایت را آورده‌ام. پدر گفت: «خب بیار و بهم بده.» اما قدرت از جایش تکان نخورد. گفت: «من دارم می‌روم. نخودچی و کشمش‌هایم تمام شده. جلوتر نمی‌آیم.»

پدر که دید قدرت دارد می‌رود به سمتش دوید، رسید به قدرت و به بهانه با هم نهار خوردن او را کم کم تا سر زمین برد. پدر ناهارش را که خورد، گفت: «من استراحت می‌کنم، به این گاو خیش بسته‌ام، توی زمین یواش یواش جلویش ببر تا من یک چرتی بزنم.» قدرت اول غر غر کرد، اما بعد بلند شد. گاو راه خودش را می‌رفت و قدرت همین طوری فقط پشت سرش راه می‌رفت که یک دفعه خیشش به چیزی گیر کرد. قدرت خم شد و دید سر خمره‌ای از زیر خاک پیدا است. خاک را کنار زد و خمره را درآورد. خمره پر از طلا بود. قدرت فکر کرد اگر این طلاها به دست پدرش برسد، می‌رود زمین‌های بزرگ‌تری با گاوهای بیشتری می‌خرد و برای او یک عالمه کار درست می‌کند. بعد مدام به او غر می‌زند تا کار کند. تصمیم گرفت از سر سکه‌های طلا راحت شود. دید مردی از کنار زمینشان عبور می‌کند. صدایش کرد. همان موقع پدر هم بیدار شد و مرد را رد کرد تا برود.

پدر خمره را توی بقچه گذاشت و داد به قدرت. گفت: «تو امروز خیلی زحمت کشیدی، برگرد به خانه. استراحت کن و این بقچه را هم به مادرت بده.»

قدرت با بقچه به راه افتاد. اما به طرف خانه نرفت. نباید این پول‌ها به دست پدرش می‌افتاد. قدرت راهش را به سمت کاخ کج کرد تا طلاها را به پادشاه بدهد و در ازایش یک کار بی‌دردسر بگیر بیاورد. وقتی به کاخ رسید، نگهبانان گفتند شاه در حال استراحت است. قدرت هم بقچه را زیر سر گذاشت و خوابید.

پدر با این فکر که ممکن است قدرت از روی تنبلی خمره را به خانه نرساند و آن را وسط راه ببندد، به سمت خانه به راه افتاد. وقتی به خانه رسید از قدرت خبری نبود. راه افتاد و از مردان ده سراغ قدرت را گرفت. یک نفر قدرت را دیده بود که به سمت کاخ رفته بود.

پدر به سمت کاخ رفت و قدرت را دید که زیر درختی خوابیده است. پدر آرام خمره را از زیر سر قدرت بیرون کشید و آن را با سنگریزه پر کرد و زیر سر قدرت گذاشت. بعد با طلاها به خانه رفت.

ساعتی بعد، قدرت از خواب بیدار شد و دوباره به در کاخ رفت. او خواستار دیدار با شاه شد. شاه او را به حضور پذیرفت. قدرت خمره را جلوی شاه روی زمین گذاشت و آن را خالی کرد. یکدفعه دید به جای سکه، سنگریزه از خمره بیرون می‌ریزد. شاه گفت:

«پسره احمق سنگریزه برای ما آورده‌ای؟»

قدرت فکری کرد و گفت: «شاه دانا، من و پدرم بر سر وزن این سنگریزه‌ها دعوا داریم. پدرم گفته تو را از ارث محروم می‌کنم، چرا که اشتباه می‌کنی؟ شما مساعدتی کنید و من را راهنمایی کنید.»

شاه عصبانی گفت: «وقت باارزش ما را برای مشت‌های سنگریزه می‌گیری؟ بیندازیدش زندان.»

قدرت را زندانی کردند. دو روز بعد، زندانبانان خبر آوردند که قدرت درخواست ملاقات با شاه را دارد. شاه ابتدا او را به حضور نپذیرفت اما وزیر گفت: «این پسر، پسر عجیبی است. با این سؤال‌ها ممکن است توانایی ویژه‌ای داشته باشد.»

شاه دستور داد قدرت را پیشش بیاورند.

قدرت گفت: «شاهنشاه شما جواب سؤال قبلی من را ندادید و من را توی زندان انداختید. حالا سؤال دیگری دارم. تعداد برگ‌های درخت‌های سرزمین شما چند تاست؟»

شاه دوباره عصبانی شد و قدرت را زندانی کرد. چند روز بعد، دوباره قدرت تقاضای دیدار با شاه کرد. باز هم او سؤال کرد که شاه برایش جوابی نداشت. حکایت سؤال‌های قدرت و جواب ندادن‌های شاه در تمام سرزمین پخش شد. مردم دهان به دهان می‌گفتند: «شاه نمی‌تواند جواب پسر جوانی را بدهد و او را زندانی کرده است.»

خبر به گوش وزیر رسید و وزیر از شاه خواست برای حفظ شأن شاهنشاهی قدرت را آزاد کند.

قدرت آزاد شد و به خانه برگشت. دید پدرش با تمام سکه‌ها، گاو و زمین خریده است. پدر با دیدن قدرت خوش‌حال شد و او را فرستاد تا گاوها را از چرا برگرداند.

